بعون صانع بیچون و فضل خلاق زمین و زمان
نگارین نامه ارژنگ شاهد شوخ و شنگ نظم نامی و گرامی منسوب باسم مصنف علامی اعنی
[illegible]
[illegible]
در مطبع نامی منشی نولکشور [illegible] طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

بهارے کز گل عالم چمن شد
شگفتن عام در صحرا انجمن شد

زمین را مژدهٔ نوروز دادند
فلک را جامهٔ زردوز دادند

چمن زین مژده دامن بر میان زد
ز گل طبل بشارت در جهان زد

طرب تا سر کند رنگین نوائے
ز عباسی نموده سور نائے

ز شاخ آفتابے شد هویدا
طلائی کرنائے دست مینا

درختان هر طرف چون مست بابل
بجنبش برگها چون جلاجل

نوید طوطے شاه هفت کشور
جهان را نوبهارے بخت دربر

شهنشاه سریر سرفرازی
خدیو عصر فرخ شاه غازی

معین الدین محمد شاه جم جاه
شه گیتی ستان فرخ سیر شاه

طراز نوبهار پادشاهی | وجودش مظهر ظل الهی

اقدس لمعهٔ خورشید ذاتش | بفضل موجهٔ بحر صفاتش

تفوق یافت بر شاهان عالم | چو در اسمای حسنی اسم اعظم

وان فاق الوری فی الحسن والفضل | فان المد بعض القطر فی الاصل

فروغ شاهی از رویش هویداست | که نور از چهرهٔ خورشید پیداست

رخش آیینهٔ شان سکندر | دلش قانون دیوان سکندر

جبین تفسیر قرآن شگفتن | زبان شادابی گلزار گفتن

دو ابرو چون هلال ماه عید اند | برای قفل هر مشکل کلید اند

نگه را عهدهٔ عاجز نوازی | غضب را ذمهٔ ظالم گدازی

چو کوه طور بخشش اوج رحمت | شعاع نور رویش موج رحمت

سپهر از رفعت تختش برشک است | همه تن حلقهٔ چشم پر اشک است

حباب او سپهر فضل و احسان | عطایش زان سپهر فضل باران

کفش دریا و هر انگشت نهری | بهر موجی ازو سرسبز شهری

حریف جود او دریا و کان نیست | محیط مایهٔ شان آنچنان نیست

طپیدن از جود او گاه تلاطم | گهر در بحر و در افلاک انجم

نه دریا می کند مد بر سر راه | ز رشک جود شاهی میکشد آه

میان جود بحر و جود شاهی | تفاوت هست از مه تا بماهی

گشاده جبهه وارد شاه آمین | جبین بحر از موج است پرچین

ز جودش بحر رشک و کینه دارد | ز گوهر آبله در سینه دارد

۳

قطعه

نه باران ریزد از ابر بهاری | عرق کرد از عطای شهریاری
شد خشنده برق در روی گز ملالت | بود در روی او رنگ خجالت
بدرگاهش سحاب رعد پرداز | گدائی میکند از دور آواز
سحاب از دست جودش در خروش است | بدرگاهش گدای خرقه پوش است
نشد باران و رعد از ابر ظاهر | که ابر از بادشاه جود ماهر
باند از گدا خواهد نواله | گهی از گریه و گاهی ز ناله
شهنشه چون سیاق جود پرداخت | ز طول بحر مد مفرده ساخت
فزون تر از بساط دامن شمع | جواهر زیر مد مفرده جمع
بود من ذلک خمس جواهر | ز مد دست شاه جود ماهر
خط باقی بهر اقلیم و هر شهر | زتای صیت جود اوست در دهر
شهنشاه کرم گستر گهر بخش | بعاجز بحر و بیجا بحر و بر بخش
زمرد پیش او برگ گیاه است | بهار گلشن جودش گواه است
زسهم جود او یاقوت و گوهر | در آب و آتش افتاده مضطر
زگیتی کرده نقش فقر را محو | کند در جود صرف مال هر نحو
زجودش جود حاتم گشت معزول | بود در منطق موضوع محمول
ببخشد هرچه بر روی زمین است | که تفسیر حدیث جود این است
گدایان زو بدین معنی شهود اند | که ایشان آن اصول فقه جود اند
خریدار آسایش دلهای مضطر | به بیع انجم و بحرات و در و بر
چو خاص این بیع از بهر خدا کرد | چنین بیع غرر جودش روا کرد

سخن را پایه از مدحش رفیع است | معانی در بیان او بدیع است
کلامش زود زیر حکمت و دم | که باشد پیشش تفسیر عالم
سکون و حرکت او در موافقت | باصلاح امور عامه واقف
مثل از دانش او گر کند گوش | فلاطون از مثل سازد فراموش
خلافش قاطع عرق بساط است | همین تحقیق و تنقیح سیاط است
بحکم او درآمد هفت اقلیم | قران السعد شد از روی تنجیم
بطب عدل چون سازد مداوا | ز ظلم آید برون اخلاط سودا
بضرب تیغ ظاهر کرد تضعیف | حساب جود او بر شده تضعیف
ز گرد موکب او زیب گردون | فریدون گشت پیشش فرّ او دون
ز گردون بهر پابوسش خمیده | که خور را از ادب واپس کشیده
فلک را سعی بر مرضی شاه است | جبین پر عرق از وی گواه است
چو در روز قورنای شهنشاه | بهجوم عالمی گردد بدرگاه
شود آیین ایشیک باشیان گرم | کند از چوب و چد پورا نرم
کلاه از تارک فغفور افتد | فریدون بر سر شاپور افتد
ز هر یک در تلاش باریابی | جبین گردد عرق ریز از شتابی
عرق گردد چو دریا پیش دربار | کلاه هر سو حباب بحر زخّار
کله گردد و پاهای پیر آوا | که دریا حاضر است از بهر مُجرا
جبلّی خصلت این شاه غازی | عدالت پروری عاجز نوازی

قطعه

چو زنجیر عدالت بست کسری | خبر دارد سخن بروی در اینجا

نه ظلمی کرد ونه جرمی نه تقصیر / چرا آویخت از در پای زنجیر

شہ را بر عدالت چون میان بست / بپای فتنه زنجیر گران بست

غرض از سلسلهٔ زنجیر این است / عدالت مصحف و تفسیر این است

بجامِ دورِ او عدل است بادن / بجرعهٔ جام او انجم زبادن

غنی و مفلس از عدلش برابر / چو در تعدیل میزان سنگ وگوهر

ضعیفان را چو بخشد قوت و زور / زبالیدن شود چون فیل هر مور

ز حفظش خس چو یابد قوتِ ببر / بهم پیچد بروت برق در ابر

ز حکم او چو یابد بال پرواز / کند کبک آشیان از چنگل باز

کند گر یاد رالیش کان آهن / از و آیینه خیزد صاف و روشن

کند از رای او گر تاک طارم / شود هر برگ ماه و خوشه انجم

ز رشکِ رای او گر خور کشد جام / نماید چون سپر پهلوی بهرام

چو ابر از خلق شاهی یاد آرد / بجای قطره ها گلزار بارد

بیادِ خلق او گر گل کشد شم / برآید عطر از رگش همان دم

ز رشکِ حلمِ شاه از بارِ اندوه / گرفتار است در دردِ کوه

زحل گر حرفِ حلمش را کند سر / شود خالِ رخ خورشید انور

حباب از یادِ حلمش چون متین شد / جرس در گردنِ گاو زمین شد

ز حلمش کوه از لعل دهد نی / گره در سینه دارد اشک خونی

کند گر حرفِ حلمش کوه ازبر / کشد در جیب سر چون تکمهٔ زر

غضب بر سرکشان هم هست لازم / بنصِ قاطع اغلاظ علیهم

درشت باش بر ایشان ۱۲

چو قهر او بدریا رو کند سر ‌‌ — صدف گردد چو کانون گوهر اخگر

رگ ابر ار کند قهرش نظاره — تفنگ آسا جهد از وے شراره

چه سان گردد عدوے شاه جان بر — که خصم او بود هم بحر و هم بر

بدریا گر دو او را دست تقدیر — ز گرداب و ز موجش طوق و زنجیر

بصحرا جاده در پایش رسن شد — فتاده دامن صحرا کفن شد

براے سیر اقبال شهنشاه — عدو ترتیب باغے داد دلخواه

دل پر داغ خود را کرد لاله — که زو داغ است یاقوتین پیاله

بهار نرگسش از بخت واژون — بنفشه نیل سیلیهاے گردون

دو دیده جویبار و آه سروے — نگاه حیرتش بال تذروے

دم سردش نسیمے اندرین باغ — تماشا کردنی دارد چنین باغ

شهنشاه خطاپوش و عطاپاش — ظفرمند نبرد و چابک قولاش

ظفر را نام او تعویذ بازوست — ستم را خوف او صفرائے ولیموست

به بزم عیش جمشید دل افروز — به رزم جیبش خورشید عدو سوز

دعاگوے جنابش دین و دولت — پرگدا سپاهش فتح و نصرت

پے عرض سلاح شاه والا — قلم شد قورچی باشی در املا

معانی بست صف چون زمره قور — ز نوک خنجر شاهی عدو کور

شعاع خنجرش الماس رنگ است — تو گوئی پرتو حسن فرنگ است

ضمیر خنجرش زالماس سخت است — که اعدا را جگر زو لخت لخت است

پے خون عدو از بس طپیده — زبان از تشنگی بیرون کشیده

قطعه

دل اعدا و خنجر را بهم سنج — چه برگ ارغوان پهلوی نارنج

یمانی تیغ او برق نبرد است — خبردار دار زین هر کس که مرد است

دم صبح ظفر تیغ شه ماست — شفق آن صبح را از خون اعداست

شکافد تیغ شاهی خود اعدا — بموج آنکه حباب از هم شود وا

چرا از وی نسوزد خصم سرکش — که تیغ اوست موج سیل آتش

به تیغ او دل خونین اعدا — گل رنگین میان موج دریا

ازو باغ ظفر شاداب باشد — که تیغ او چو جوی آب باشد

بشکل هندسی شاه تهمتن — دو تیغه زد چنان بر فرق دشمن

که بر شد کمر گردید پیدا — تقاطع قائمه را بر زوایا

بود پهلوی شاهنشاه جاوید — سپر همچون سپهر و گل چو خورشید

سپهر بود به پهلوی شهنشاه — فلک زد بوسه زانوی شهنشاه

ولی در جنب شان او که شاید — فلک همچون سپر کوچک نماید

چو شکل آن سپر آورد در دل — سپهر از وی سپهری گرد حاصل

ز قوسش دشمن افسرده دل مرد — که هر کس قوس را وریافت افسرد

عیان ترکش بجو رشید المعی — درو هر تیر چون خط شعاعی

ز پیکانش که گل جوش مصاف است — عدو را نیک تن غنچه باف است

بشوق فور این شاه عدو کاه — گهی گرد و کمان گاهی سر راه

ز رمحش گر برد جان خصم بی برگ — چه سان آید برون زین کوچه مرگ

ز اعدا نیزه شاهی باقبال — کند لخت جگر را نیشتر قال

سرِ اعدا اگر زِ شاه شد رام
سر پُر خونِ خصم و گرز چون است
بسر زان روے دارد گرز نسبت
سرِ خصم و کمندِ شاه با هم
کمندِ پادشاهِ نصرت آثار
بود در دینِ تحقیق تصویر
ظفر باشد نگارِ جلوه پیرا
سپهر شد سرمه چشم فسون گر
کمان ابرو و صف مژگان زِ تیرش
زِ اعدا از سرِ کشورکشائی
شهنشه کرد جمعِ صفحه رزم
نمودار تیغ مدِ باے زیبا
پے تعلیمِ فوجِ جرأت آگین
سپاهِ جنگجوے شاهِ والا
زِ زخمِ تیر چشم خون فشان کرد
که تا بر کشتگان گریند اعدا
بمقتولانِ خود دارند هر دم
سپر هرگز نباشد فوجِ شه را
سپاهش چون عروضے وقتِ تقطیع

صراحی را ملازم می شود جام
چو سرخابے و بازِ طولغون است
که باشد جنس را با جنس الفت
چو دلوے کز رسن بندند محکم
بچین او دلِ اعدا گرفتار
برخسارِ ظفر زلفِ گره گیر
که دارد از سلاحِ شاه اعضا
دمِ تیغش نگه دنباله خنجر
زهِ تیرِ شه زلفِ سرکش
باین اعضا نماید دلربائی
الف از نیزه خطی که عزم
سرِ دشمن بجاے نقطه با
الف باے رقم فرمود رنگین

قطعه

بپشتِ دشمنان گردید پیدا
مژه از ناوکِ نصرت فشان کرد
بچندین چشم و مژگان خون چو دریا
نگه از پرده هاے حسرت و غم
که سنگِ تو زبا شد با لهمه را
کند دشمن بر اعدا حرفِ تقطیع

چنان زد گرزها بر فرق اعدا — که هر گرزی برآمد از دگر جا

بجنگی در هزیمت می نمودند — که گوئی کارها ز دست بودند

اگر تیغش بدار الحرب کفار — شعار کفر را برهم زند کار

صدا ناید برون از شاخ ناقوس — خزد چون مار در سوراخ ناقوس

اگر عکسش فتد سوی ختن رو — گریزد عالمش در ناف آهو

نهیبش را اگر افتد چنین کار — نهان در نقطه گردد خط پرکار

قوی از تیغ او بازوی اسلام — سطیع حکم او هم روم و هم شام

بمحراب حسامش از اراده — همه گردنکشان گردن نهاده

بدفع شبهه و انکار حیا — چه برهان می کنم اثبات دعوی

رهین راجهای ملک هند — که ملکش میکشد تا کشور سند

رشید دودمان نسل راتهور — که ممتاز است از اقران درین دور

بافراط شعور و ستگاهی — بود پیش سران خود مباهی

مهاراجا اجیت الفاظ نامش — بلفظ سنگه میگردد تمامش

بگیتی هر زبان ماروا راست — که نوک نیزه او ماروا راست

برای مار او گردید ناگاه — ظفر در سینه تیغ شهنشاه

تعیین نمودن پادشاه فوج ظفر موج را بر راجه اجیت سنگه بباعث تمردش و آوردن دختر او

در آغاز جلوس شاه والا — تمرد گونه سر زد ز راجا

سپه تا دید او فوجی روان شد — سم اسپان زمین انجم نشان شد

۱۰

سیادت جامه پر افتخار است — که اینها چون گل و آن چون بهار است
ثنا ها جمله خاطر خواه گویند — چو فرزند رسول الله گویند
زنامش بحر زان رو کوتهی کرد — که بحر از جود او پهلو تهی کرد
نه بیند هیچکس در بزم و در رزم — بطیر او امیر صاحب عزم
مظفر چون بروز نام و ننگ است — خطاب او از آن فیروز جنگ است
سپه سالار با لشکر روان شد — ظفر با فوج شاهی همعنان شد
بجوش آمد چنان دریای لشکر — که در روی غوطه خورده شور محشر
چنان در جنبش آمد کوه و صحرا — که شد هم کوه هیچ و دشت دریا
پر اهل شب دهمری هین جهولن [illegible] — گنگن بودنتے گهن کی اوٹهی کهور
زهول لشکر از دل هوش جسته — بیک میدان قیامت پس نشسته
بگرد از فوج بالا سر کشیده — که رنگ از چهرهٔ گیتی پریده
بپوشید آسمان را گرد هامون — مگر زان نام او گردید گردون
چو راجا لشکر نصرت اثر دید — بساط ملک خود را بے سپهر دید
زشمشیر سپه سالار ترسید — زموج آب آتش باز ترسید
شکوه او چنان بر سر چهارش تافت — که دل در سینه می جست و نمی یافت
تذرو شوکتش را بال و پر ریخت — نهال طاقتش را برگ و بر ریخت
بدل گفته که زورش طاقتم نیست — عملی چون آمد این عهد و [illegible]
مس هند و زتیغش زان کشم فرق — که اکثر پر سپاهی تیغ زن برق
قوی تاثیر شد در دل نهیبش — زهم پاشیده اوراق شکیبش

۱۲

زمسکن مهرکن و بیرکن بدر زد — دلش از شهر بند تن بدر زد

بلے هر جا برافرازد علم نور — ازان میدان گریزد ظلمت از دور

مکان شهر خالی از نگین شد — برای نفس ادبارش نگین شد

سپه سالار ضبط ملک او کرد — به تالیف قلوب خلق رو کرد

چو راجه انتزاع ملک خود دید — ز تالیف سپه سالار بشنید

نباچار از برای حفظ ناموس — که تا برهم نمالد دست افسوس

زدون نقش ثمر دپاک شسته — شفاعت از سپه سالار جسته

بارسال جگر پرکالهٔ خویش — توسل جست با شاه ظفر کیش

پری پیکر بتے عصمت نقابے — سپهر مقنعه را آفتابے

ز عصمت در حیا پیچیده خود را — چو بود ر برگ گل در دیده خود را

ز فیلان مهیب منگلوسی — قوی هیکل چو چرخ آبنوسی

گزین کرد از برای نذر والا — فزون از وسعت دامان صحرا

روان گشتند فیلان سوی درگاه — بدریا باشد ابر تیره را راه

ز اسپان نگاه رنگین گزین کرد — که ناموس را پرآز آهوی چین کرد

بدرگه آمدند اسپان خوش گام — سلیمان را بود خیل پری رام

دگر انواع تنسوقات رنگین — که باشد بابت درگاه سلاطین

بدرگاه جهانبانی روان کرد — بصد عجز و ادب عرض امان کرد

شهنشه خواند مضمون مبارک — اجر للشرک ان هو استجارک

بحکم اقتباس امر او صحیح — فان جنحوا للسلم فاجنح

۱۳

تفقد کرد و راجه را امان داد	تو گوئی مرده را باز جان داد
از آن پس از پی تشریف راجا	به مهمانخانه داد آن شمع راجا
به ایمان آن صنم را آشنا کرد	گره از رشتهٔ زنار وا کرد
قرین شد از شه نصرت مواطن	به حسن ظاهر و نور باطن
پس آنگه شد پی شان عروسی	به حکم شاه سامان عروسی
در گنج و خزائن باز کردند	که سامان عروسی ساز کردند
قماش نقره و زربافت بوقی	حریر چینی و دیبای رومی
ز عطر و کشته و عنبر فراوان	ببوی روح پرور مایهٔ جان
فروغ زعفران چون موجهٔ نور	شمیم مشک چون کاکل حور
ز لعل و گوهر و یاقوت رخشان	فزون از وهم بحر و کان بدخشان
ز هر جنسی که آن باب عروسی ست	بهر سقف چیخ آبنوسی ست
به حکم شاه در سرکار والا	مهیا شد مهیا شد مهیا

در بیان آرایش ساچق

معلی ساچقی کردند سامان	که عشرت ریخت دل را گل بدامان
ز اقسام نفائس آنچه باید	ز انواع طرائف هر چه شاید
ز نقل و کوزه و اقسام فواکه	که ناید در حساب کس از آن به
به اندک فرصتی سامان نمودند	نشاط و عیش را همسان نمودند
پی سامان رنگ ساچق شاه	شفق در رشتهٔ گردون کند ماه
هزاران طشت زرکار بر خوان	چو خورشید از فلک گشته نمایان

ز نور شمعها کاندر ظهور است / سراسر بزم سروستان نور است

صف قندیلها در محفل سور / بباغ بزم هر سو خوشهٔ نور

بلورین چلچراغ پرتو اندوز / تجلی خرمن نور دل افروز

به بزم از چلچراغ آرایش افزاست / ز هجوم اختران بهر تماشاست

شعاع چلچراغان بلورین / نشاط افروز چون در صبح پروین

صف فانوسها چون گنبد نور / بانواع تجلی گشت معمور

ز هر فانوس بیند چشم انصاف / دل نورانی از پیراهن صاف

به فانوس خیالی دیده مانوس / نظر در سیر رنگ بال طاؤس

دران شب بود هر فانوس رنگین / حباب نور در دریای مشکین

هزاران مشعل تابنده چون ماه / شعاع آمود کرده کوچه و راه

شعاع مشعل تابان دل افروز / برنگ پرتو حسن گلو سوز

برای گردن ظلمت بدنیا / دوشاخه کرده هر مشعل مهیا

چراغان آنقدر هر سو فراوان / که گیتی آسمان شد از چراغان

جهان از بس لباس نور پوشید / تجلی از در و دیوار جوشید

طرب کرد از چراغان ساغر زر / که در هم داشت شب زلف معنبر

چراغان می نمودند از تجلی / چو برگ ارغوان در دست سنبل

چراغان جمله تن گشته دهانها / فتیله گشت بر شکل زبانها

دعا کردند بهر شاه چون من / که شمع سلطنت زو باد روشن

چراغان کنول شب شگفته / تعجب بین کنول در شب شگفته

17

بیاض شاهانست خورشید جهانتاب
کنول چون دید خورشید گشت شاداب

چو آمد بر سواری شد مرتب
کشود از کاکل خود یک گره شب

شهنشاه جهان بخش و جوان بخت
که چون خورشید دارد از فلک تخت

طلب فرمود پوشاک دلاویز
که گلشن از بهارش گشت گلریز

رنگ آمیزی پوشاک جواهر

برنگ آمیزی پوشاک والا
قبا طاوس رنگین شد دوبالا

ورق در کف حریر برگ گل شد
سخن در غنچه عطر آلود گل شد

چمن را خوانچه خلعت پر ز نسرین است
کشاده چشم نشان پوشاک پوش است

چو داد اول پسیشن جیغه را پیچ
نمود از مد بسم الله پیچ

چو شاخ گل لب پیچیده دستار
که عمر پیچش بود چون موج گلزار

بسر پیچیده چون خورشید انور
ز موج نور از قدس جیغه زر

بهر پیچش دل اهل نظر بند
چو در خط شعاعی ذره چسپند

ز سرپیچ مرصع چشم بد دور
عیان شد مشتی نور علی نور

بود سرپیچ تابان مهر و ماهی
ز بحر اعتلا موج جواهر

چو بحر اعتلا زد جوش بر اوج
جواهر جلوه گر شد موج در موج

نگارین جامه چون گل ... بر کرد
که دولت تا ریش از نور نظر کرد

نزاکت در قماشش آنچنان بود
که بار بوی گل بر وی گران بود

نه شبنم جلوه در گل برورق کرد
گل از شرم قماشش او عرق کرد

نقشش همچو دیباچه چمن بود
سطر چون نسیم پیرهن بود

زرشکان سعادت سوزن اندوخت | که بر نام خدا این جامه را دوخت
سجاف دامن از نازک ادائی | چو پشت کنج چشم خوبان خطائی
ز سر حد گریبان تا بدامن | همه چون شاخ گل رست و چو گلشن
میان بند درخشان بر کمر بست | که دریا از علمهایش گهر بست
علم از لمعه در نشر ضیا است | چو خورشیدی که در وسط السما است
خجسته هر دو علمهای گزیده | دو تا خورشید کس یکجا ندیده
میان بستن نگه را پیش از ان داو | که از خیر الامور اوسطها نشان داو
به بالا بست شاهنشاه والا | کمربند مرصع هیچو جوزا
به خنجر داد زینت شان شاهی | بدر زیبا باشد الحق چنان ماهی
قماشش کاهی نازک تر از گل | طراز در دامن چو چشم بلبل
جواهر پوش شد شاه فلک قدر | ز انجم می شود سرمایه بدر
شهنشاه است بحر فیض پرور | چو بر ساحل لآلی جلوه گستر
از ان پر کرد از گوهر بر و دوش | که دریا را بود گوهر در آغوش
ز شرم عقد شاهنشاه والا | جبین پر عرق دارد ثریا
بدولت شد ستوده قدسی مظاهر | مرصع پوش زالوان جواهر
زمرد در میان رخت سرسبز | تو گوئی جلوه گر شد بخت سرسبز
نه لعل از رخت شاهی تاب اندوخت | که رنگ سلطنت از شهپر افروخت
نه الماس سفید در پوشاک تابان | که گوئی اختر دولت درخشان
بود یکجا رواج زر و میمنت فال | شعاع آفتاب اوج اقبال

نه یاقوت ست در پیرایه منضم | که شد رنگ جلال شه مجسم

نه رنگ نیلم از پیرایه تابید | طرب بر روی سواد دیده مالید

برای پادشاه برگزیده | فلک گردیست عین الهر دیده

بهار عیش شد بر وجه دلخواه | چمن پیرای پوشاک شهنشاه

ز رنگ و سبزه و لعل ارغوان کرد | بنفشه نیلم بهجت نشان کرد

بر رنگ نسترن الماس تابان | گل خیری ز گوهر راج درخشان

مطلا از یاقوت روشن | گهر در رنگ شبنم زیب گلشن

از آن شد این چمن شاداب همیشه | که باشد آب و رنگ او همیشه

ز ترصیع جواهر شاه والا | بهار دلبستی با زو بند زیبا

تو گویی بحر شاهنشه نوشته | فلک تعویذ از بال فرشته

گلو آویز الوان جواهر | نشد پیشه بی گنج ظاهر

زمرد آن شبستر نور آگین | عیان شد پر تو اسرار رنگین

گلو آویز چند رنگین مسحور | نمود از لوح محفوظ آیه نور

حمائل از جواهر در بر و دوش | بهار غنچه ها زو یک چمن جوش

حمائل را بحرف با بسم ... | بزیب از هند سه اشکال انجمنیست

دل بحر به گوهر مشتاق گشته | بهم پیوسته و از هم گسسته

شه والا بدست خود بپرور | ز الوان جواهر بست زیور

چه در تسکین دلها هست ماهر | بدست آورد دلهای جواهر

جهانگیرے درین جشن عروسی | بجا آورد رسم دست بوسی

نمودے سہرہ اش بر روے زیبا	چو شبنم کو کند بر برگ گل جا
بجوے عطر آگین بود پوشاک	کہ گشت از بوے معطر مغز ادراک
بہ قسمے داشت بوہم پود و ہم تار	کہ گوئی دادہ اند از عطر آبار
ور امواج شمیم عطر شاہی	نمودے شکل ہر بیتی چو ماہی
ز طیب خلق شاہنشاہ والا	دو بالا گشت بوئے عطر اعلا
شمیم عطر و خلق شاہ خوش دم	چو رنگ و بوے گل زیبندہ باہم
خطا ست آنکہ نزد معنی آگاہ	مجسم گشت خلق شاہ جمجاہ
نسیم عطر چون افشاند کاکل	درود از ہر زبان بشگفت چون گل
درود از ما بروح مصطفا باد	جناب او پناہ شاہ ما باد
وصلی اللہ وہاب العطایا	علی خیر الورے فخر البرایا

تحریریہ

بہار از شوق سامان رقم کرد	دوات از لالہ و نرگس قلم کرد
ز برگ نسترن اوراق اطہر	بر او از تار سنبل نقش مسطر
کہ در ہنگام فیض صبحگاہی	نویسد نسخہ پوشاک شاہی
بسیر گلشن ایران فرستد	جوابے از پے پیران فرستد
بتان ہم از کمال شوق تحریر	پے این نسخہ نیرنگ تصویر
دوات از چشم افسون خوان نمودند	قلم یکدستہ از مژگان نمودند
ز موج سرمہ بس نیرنگ کردند	نگہ را چون مرکب رنگ کردند
بیاض دیدہ را کردند اوراق	رقم کردند شہر آشوب آفاق

۲۲

بسحر سامری منت نهادند — که از پوشاک شاهی نسخه دادند
ندیدم در کتاب هیچ ماهر — باین تفصیل پوشاک جواهر
کتب موجود یاران جمله حاضر — ز حرفت شان ریاض فصل ناصر
ز جشن خسرو جمشید آیین — سخن را داده ام پوشاک رنگین
ز سحر وصف شاهنشاه والا — جواهر پوش کردم مثنوی را
ز هر مصرع فروغ مه شکستم — سخن را سلک مروارید بستم
تعصب گر نگار و سینه صاف — همه تحسین کنند از روی انصاف
مرا بس خلعت تحسین شاهی — که باشم در سخن سنجان مباهی
بتحسین شهنشاه سخن سنج — سخن گردد گهر معنی شود گنج
باکسیر نگاه فیض آثار — شود نظم طلای دست افشار
خدای بنده پرور را سپاس است — که شاه جم نشان جوهر شناس است

گوهر ریزی نثار

قلم دیگر چو بلبل خوش نوا شد — چمن پیرای اصل مدعا شد
چو زینت یافت خلعت از شهنشاه — گل افشان شد بهار بارک الله
بهم خواندند از برای کامرانی — لب هفت آسمان سبع المثانی
نثار شاه نقد کان نمودند — چه نقد کان که نقد جان نمودند
نثار از بس گهر کردند مردم — زمین شد آسمانی پر ز انجم
به محفل مجمر زر آفتابی ست — بجوی عود پروی چون سحابی ست
عدو را زان شکوه و شوکت و فر — سویدا شد سپند و سینه مجمر

ببیند و مجمران بزم ذیشان / چو نون ان یکاد و نقطه آن
شکر گردد در کام عدو زهر / بلاگردان او شد گردش دهر

طلوع بدر شب برات از سپهر تخت روان

پس آنگه پیش آوردند تختی / به پهلو چیر چون زرین درختی
ببین تخت مرصع از جواهر / ز گلهایش بهار عیش ظاهر
شعاع مهر از رنگش نمایان / بنور عالم افروزی درخشان
جواهر جلوه گر در وی چو انجم / فروغ نور پاشی در تلاطم
نگارش کرد صرف اوستاد ماهر / زر از خورشید و از انجم جواهر
ازان رو مجمع زر و گهر شد / که جای بادشاه بحر و بر شد
ز فیض جود شاهنشاه دوران / امام بحر گشت و قبله کان
بود هر لوح اش در چشم امید / برنگ جبهه اقبال جاوید
ز فرط شوق شه مدهوش گشته / همه تن صورت آغوش گشته
بدولت شد سوار تخت اقبال / سعادت در جلو بدخواه پامال
شهنشه آفتاب عالم آرا / بود برج تجلی تخت والا
فزود اقبال شاهی تخت را شان / بیفزاید نگین زیب نگین دان
به پابوسش سرافراز جهان شد / ز نشه جان یافت زان تخت روان شد
ز بهر تا دوش خدمت تخت شه را / بدل بالد هوس همراه مه را
روان شد شاه با شان و تجمل / گل افشان شد گلستان تفضل
ز فیض شاه گیتی گلستان شد / زمین بالید چارم آسمان شد

گردیدن چتر بر فرق شاه

بفرقش جلوه کرد چتر فلک سا — هما گردید بالا بال و پروا
سر صبح چتر از دُرِ درخشان — بنور افشانی خورشید رخشان
فلک از بهر شاه بحر گنجور — نثار آورد گوئی یک طبق نور
چو چتر از فرق اقدس ارجمند است — ازان رو گیسوی گردون بلند است
سعادت داشت چتر از بخت همراه — که میگردید برگرد سر شاه
نمایان چتر بر شاه جهانبان — چو بر بالای دریا ابر نیسان
بهشتی بود شاه فیض پرور — چو طوبی چتر بر وی سایه گستر

رعد انگیزی نقارخانه

درآمد نوبت نقارخانه — به گردون شد صدای شادیانه
دمامه جمله تن شکل دهان شد — دهانش راز هر چوبک زبان شد
خروش کورگه نقاره در گوش — چو رعد نوبهاران غارت هوش
بهار کبر تا شه در دمیدن — دمیدن از دمی و ازنغم بریدن
سرود شاهنا از خوشنوائی — بود طومار سحر دلربائی
نوا سنجی صنج از بس نوا داشت — بیان معنی برگ و نوا داشت
نفیری داشت هنگام تجمل — نوای یک چمن منقار بلبل
نه بلبل جز نفیری سرود دیگر — که رنگین نغمه چون قمری کند سر

عذر عدم همراهی نواب قطب الملک بهادر جنگ در رکاب بادشاه

خواصان گرد شاه فیض آثار — چو دور خط بگرد چهره یار

بگرد شاه تا صاحبان همت کشیده — ز مژگان خوشنما گردد عین

امیران در رکاب شه پیاده — که بهر نقد جان بر کف نهاده

بهارستان زیبائی در آغوش — همه چون ابر نیسانی گهرپوش

ظفر بر نام ایشان مهر بند و — چمن پیرای ایشان شاخ خنده

شجاعت جوهر تن چون جوهر تیغ — سخاوت وقف کف چون گوهر میغ

نهاده ساغر دل بر کف دست — ز حسن اعتقاد خویش سرمست

امیران یک بیک با شاه بودند — چو انجم در رکاب ماه بودند

بگرد نواب قطب الملک یکرنگ — وزیر صاحب شمشیر و فرهنگ

ارسطو فطرتی کاصف نشان است — یمین الدوله عبدالله خان است

نظر پرورده فضل الهی — جوان بخت بفضل و دستگاهی

وزارت یافت از وی رتبه و شان — چو گلشن از بهار و چون تن از جان

ز جوش موج دریا بیکناری — ز تیغش شعله گردون شراری

بدیوان چون نشیند نوبهار است — بمیدان چون درآید ذوالفقار است

بود تیغش رگ ابر جلادت — ز مد زور بازو فتح و نصرت

لب شمشیر در توصیف شانش — دعای دست او ورد زبانش

امیر واهب جود و کرم اوست — وزیر صاحب سیف و قلم اوست

دلیل سیف جدش شاه مردان — بدیهی کی بود محتاج برهان

بخاطر خصم را گر خار خار است — بر و برهان قاطع ذوالفقار است

وطن او را چو واسطه از قدیم است — قلم هم زوست حجت مستقیم است

ازان رو در رکاب شاه والا	نبود آن عمده درگاه اعلی
کہ حسب الحکم شہ از جنوی رانی	بجا آرد بسوم سبز بانی
ولی دل در رکاب پادشاه داشت	برنگ سجده در محراب جا داشت

طمطراق چوبدار

بہجوم خلق از انجم زیاده	بباغ بندگی چون گل پیاده
اتصادم آنچنان شد از حد افزون	کہ رہ در کوچہ رگ بست پر خون
نہیب چوبداران ویساول	روا رو ریخت در دامان دنگل
صدای دور باش پیش پیش	ہراس انداخت در دلہا صد بیش
گریزان بی ادب از بیم حاجب	چو لفظ وحشی از اشعار صاحب
ز بیم حاجبان تند کین	نفس برگشتہ از لب سوی سینہ
نموده چوبہای چوبداران	بگلزار تزک سرو خرامان
عصاہای تزک گرز زرناب اند	پیش شہ خطوط آفتاب اند
عصا در دست چاوشان پر کین	شہابی از پی رجم شیاطین
ز چاوشان بہ خلق افتاده غوغا	بہ جوش آمد ز باد تند دریا
گروه پرشکوه گرزداران	زیاده از قطرہای جوش باران
برنگ صبح در زینت فراوانی	بود بر دوش شان گرز طلائی
ز گرز نقره بر دوش بہین برز	نمایان گشت ماه از کوه البرز

زنجیری سقایان

ز سقایان گوہر پاش درگاه	گروہی پیش پیش موکب شاه

٢٧

عرق ریز از جبین خوش تلاشی — برنگ ابر گرم آب پاشی

ز بیند دوش مشک پُر شکوہے — چو ابر تیرہ در دامان کوہے

قدم زن پاے ہر یک برنگ ابر — دوال مشک ہر یک چون رگ ابر

بہ گرد راہ مشک شان جدول داشت — کہ ہر یک موج دریا در بغل داشت

چو گرد از آبپاشی شست و شو یافت — زمین ہم زین عروسی آبرو یافت

ز تمکینی محو شد بر وجہ دلخواہ — غبار از خاطر و گرد از سر راہ

تحلیبندی آئین

قلم چون وصف آئین بندی انگیخت — نگارستان چین بر ہر ورق ریخت

ز آئین بندی ارژنگ آثار — در و دیوار شد مانند گلزار

فضاے شہر گلشن کار کردند — دو رویہ راہ را گلزار کردند

ہنرمندان چابکدست عالم — دو رویہ چوبہا بستند باہم

قماش نازک از بازار چیدند — بروے چوبہا در ہم کشیدند

ز زنگار رنگ گلہاے دلاویز — بران گشتند از صنعت چمن ریز

دمیدن ہر طرف گلہاے تازہ — ز رنگینی بر و مالیدہ غازہ

ہمہ سرو و نارنج قد کشیدہ — بسبزی طراوت بخش دیدہ

چراغ جو دیگر دو چشم بینا — گلش چون ساغر و سروش چو مینا

گلستانے ز دار ہر گوشہ جوش — کہ شد کشمیر از خاطر فراموش

ز شاخ و خت رنگ گوی و برزن — بود سرو خرامان زیب گلشن

بہ پیشانی بیش شہ چہ جے چمن پوش — بہار کاغذین گلزار بر دوش

۲۸

جهان سرسبز شد عالم گلستان — ازین سرسبز گلزار خرامان

فسردو از رشک زلف سنبلش مشک — زمرد شد ز موج سبزه اش خشک

شگوفه آنقدر روی فراوان — که گوئی کهکشان عکس خیابانست

ثمره از لاله های بهجت آگین — چو شاخ ارغوان گردید رنگین

زسرسبزی سرو و غازه گل — نگه گشتی تر و و دیده بلبل

نهالش آن قدر نازک نشان بود — که بار رنگ بر برگش گران بود

طراوت می چکید از برگ بر شاخ — دهن شکر شد شیرین میوه در شاخ

چنین آرایش جشن عروسی — نه روی در جهان هیند طوسی

داستان شکوه آرائی فیلان

قلم چون وصف فیلان کرد تحریر — بروی صفحه شد هر سطر زنجیر

چنان شد از قلم هر سطر مرقوم — که گوئی ریخت زنجیری زخرطوم

صف پیلان مست کوه تمثال — سر اعدا بهیبت کرده پامال

بشوکت هر یکی گردون پناهی — که چون برق در ابر سیاهی

ببین خرطوم این فیلان انبوه — نهنگی گر ندیدی بر سر کوه

به خرطومش نگر چک وار واری — مسلط عقربی بر اژدهائی

بود خرطوم را ابر بهاری — فراز قلعه کوهی مناری

بود خرطوم بر پیشانی فیل — چو مقیاسی که باشد بر سر نیل

بود بالای سر خرطوم فیلان — چو سرو جلوه گر در سنبلستان

به خرطوم آن خط سبزی ایات — نشان پای خضر و راه ظلمات

چو بردارند خرطوم زمین سا — تکبر با تواضع بین بیک جا

به خرطوم آن خطوط سبز و رسبز — چو شاخ آبنوس و برگ سرسبز

بود در جبهه شان نقش انبوه — بزیبائی برنگ کبک در کوه

به پیشانی خطها افسر فروزان — چراغی در شب تاریک سوزان

خط قشقه به پیشانی فیلان — اگر سید بدخنساء سخن دان

نه میکردی بشعر خویشتن فخر — بدان نار و علم در پاره صخر

قطاس شان بغایت دلپذیرست — چو کوه بیستون و جوی شیرست

قطاس پیل دارد خوش بهاری — چو از کوهی برنید آبشاری

تن هر فیل قصر سنگ موسی ست — قطاس ابیض از مرمر هویدست

بجز دندان این فیلان چنین — عمود صبح کس در شب ندیدین

بجز دندان فیلان سیه تن — بدین نقره کس در کان آهن

نه دندان ست فیلان را که هر فیل — چنان مالید اعدا را بتنکیل

که ماند اندرو هان فیل هر سو — نشان استخوان هر دو پهلو

تن و خرطوم و دندانش همیشه — چو کوه بیستون و تخمر و تیشه

بود دندان برنگ شمع کافور — برو هر طوق زرین موجه نور

مپرس از دست و پای و تن که چونست — چو کوه بیستون و پاستونست

ازان خرطوم دارد با دهن کار — که جای اژدها اکثر بود غار

بسر گوش و سرشان ازول انبوه — چو دشت دلگشا در پهلوی کوه

بود هر گوش شان چون دشت ارژن — در و سوراخها چون چاه بیژن

بود سوراخ گوشش راشکوہے
چو چاہے کو بود بالاے کوہے

نماید فیلبان بالاے پیلان
چو بر ہفتم فلک جا کردہ کیوان

جرس ہمراہ گشتہ با فیلان بلازم
کہ ابر تیرہ دارد رعد لازم

جرس ہر سو نہیب و فتنہ گشتہ
بر و دنبیل نیلوفر شگفتہ

ز فیلان جلوہ گر ہر سو شب قدر
ز سار بیشان نمایان انجم و بدر

برنگ چرخ ہر فیل دمان ست
کمر تنگش برنگ کہکشان ست

ببین تنگی کہ زیب افزاے پیل ست
کہ چون خط عصا و رود نیل ست

بود تشبیہ تنگ و فیل اعجب
نہنگ نیل و خط صبح در شب

بہ پشت ہر یکے جلہاے گلکار
شگفتہ نوبہارے در خشن زار

ز جل ہر فیل را زینت واداتست
بگلہاے زرین پیل البرز ست

مرصع از لالی تخت فیلان
چو گنبد بر سر کوہ نمایان

تن فیلان ز حوضہ زینت افزا
سپہرے کرد کرسی بر سرش جا

نشانہا راست بر فیلان نمایان
چو بر بالاے کوہستان درختان

چہ پرسی از دم فیلان کہ چون ست
رگ ابرے کہ رنگش سرمہ گون ست

چواطی اسپان

چو شد در وصف اسپان خامہ چواظ
نہ گنجد معنی از شوخی در الفاظ

انامل جلۂ مضمار اوراق
قلم ہمچون تجلی گشت سباق

قلم چون راہ سطح ورق برد
بتحریک از ہمہ قصب السبق برد

سمندہا در رکاب خاص بودند
کہ چون خیل پری رقاص بودند

یکی چون نیلۀ گردون عدو مال — یکی چون نقره خنگ صبح اقبال

چو چشم یار ابلق شوخ جولان — بود ابرش چو گلزار خراسان

سمندی شعله در رفتار و در دو — گرو برده ز خورشید سبک رو

سبزرنگ از تندییش باد صبا کند — بود چون برق هم خوش رنگ هم تند

کمیت خوش لقا چون لالۀ کوه — زبانیش سنبل تر رسته انبوه

بود مشکی چو چشم شوخ آهو — که در جستن زند با برق پهلو

نشاط اندوخت دل از دیدن یوز — که آمد در نظر چون صبح نوروز

مسرت بخشی سنجاب ازان است — که گوئی سبزه بر آب روان است

هوا گردی نشان چون مرغ پیداست — که از زین هر دو بال شان هویداست

مرصع زین بپشت و ساز بر فرق — نمایان در صفا چون در شفق برق

بزیر پرۀ این زین گرم جستن — که آتش بند میگردد ز دامن

رکاب شان هلال عید نصرت — دوال شان کمند دوش عشرت

طلائی سازها آنها و رنگ و دو — بود چون گنج باد آورد خسرو

بغیر از کاکل زربافت احیا د — که دیدن شمع روشن در یخ باد

چو کاکل رقص شوخی در گرفته — صبا آشفتگی از سر گرفته

بود از تندی این خیل گلگون — کفل پوشش اطلس کلابافت گردون

چو کهسار ندوم هنگام جولان — سپهر داد این گوی را زیر چوگان

گلستان بهار آرای شوخی — بهار این گلشن صحرای شوخی

عرق از جبهه شان گر شود باز — کند چون قطرۀ سیماب پرواز

بہ شوخی عیان از پری چشم دم	مے جستن نہان در ساغر سم
چو گام شان بہ تندی آشنا شد	بہر گامے بپا موج العصا شد
بہ میدان آنچنان در دو ورانید	کہ صرصر را سکیت خود نماید
اگر آئینہ باشد فرش میدان	نیفتد عکس شان از تندی شان
چنان در نرم رفتاری درانید	کہ بر تار نظر جولان نمایند
خرامان چون نگار جلوہ گستر	نشاط نشا مستانہ در سر
بہ جلوہ چون بیارایند گردن	صراحی پا و گیرد سجدہ کردن
گریبان زیبی شان وقت رفتار	کند رفتار را دامان گلزار
بہ جستن جستن از ہمت گمارند	قدم بر سُلّم سرعت گذارند
و ثوب شان عجب آفرین ست	مثال طفرہ نظّام این ست
تو انم گرم گلبازی بصرصر	بہ بحر بادپیمائی شناور

ہوا پیمائی جلوہ داران

جلو داران آہو تک صبا پے	بہ تندی ترہ و رس چون نشہ مے
زدہ یک دستہ پر بر تارک سر	چو ہدہد در ہوا گردی سبک پر
نمایان رنگ شان چون غنچہ گل	صدائے آن نسیم شور بلبل
دویدن با پریدن کردہ انباز	چو فکر شعر بالا و سبک تاز
ملازم با کوتل ہائے ریاحی	بزیبائی چو ساغر با صراحی

شعلہ پردازی آتشبازی

قلم در وصف آتشبازی آمد	شہاب آسا بجولان سازی آمد

بهم در جنگ پیلان مقوی — به جنبش بین دو کوه سنگ موسی

چنان از خشم و کین گشته پر باد — که آتش در نهادِ شان در افتاد

شود از جنگ این فیلان سیه تن — که زر پیدا شود از کانِ آهن

ز فیلانِ مقوی چون شرر جست — به فیلِ چرخ زنجیرِ طلا بست

شرارِ سرکش خرطوم فیلان — چو برق از رگِ ابرے نمایان

درین فیلان نگه کن قلبِ اعیان — طلا شد نقرهٔ براقِ دندان

چنان شد صدمهٔ فیلان ز هر سو — که فیلِ چرخ زرو زرد دیده پهلو

چو کرم از صدمهٔ پرخاش گشتند — همه تن کیسهٔ خشخاش گشتند

چوکان زر ز جودِ شاهِ اکرم — بیک ساعت بپاشیدند از هم

ز دل جنگِ شتر هر عقده حل کرد — نگه از سیرِ شان رقص الجمل کرد

ز شیرِ شعبده دل در تحیر — که در آتش دویدی از تهور

گوزنان آن قدر گشتند گستاخ — که سر کردند جنگِ شاخ در شاخ

نگارین آهوان هر سو شده باز — تعجب بین که آهو کرد پرواز

ز زر بارِ شتر دیگر بهایم — بجنگِ زرگری پا کرد قایم

ز انواعِ طیورِ آتش آگین — هوا شد آشیانِ مرغِ زرین

بهر جانب درین زرین گلستان — بود طاؤسِ مستی بال افشان

جز این خوش جلوه طاؤسانِ چیده — کسے طاؤس زرین پا ندیده

بر عدِ حقه هاے آتشین جوش — زدهها شورِ محشر شد فراموش

صداے حقه ها باشد بانبوه — طراقِ استخوانِ سختِ اندوه

مپرس از دیو ہلے آتشین دم / که عفریت از نگاهِ شان خورد رم

چو بخت تیرهٔ اعداے شاہی / سراپاے ہمه غرقِ سیاہی

قوی ہیکل مہیب آگنده بازو / عیان نیشِ نہنگ از چین ابرو

بجاے تکمه ہا در چکنِ شان / سرِ نمرود و فرعون است و ہامان

به خصم شاه ہر یک بسته کین داشت / تو گوئی دوزخے در آستین داشت

شرار افشان چنان شد دیوِ سرکش / که لنکا غوطه زد در بحرِ آتش

نه از باروت دودے جلوه گر شد / که از گیتی بخارِ غم بدر شد

موج خیزی نغمه

بوصفِ نغمه شد ہر صفحه چون چنگ / بر و ہر سطر چون تارِ خوش آہنگ

قلم شد در دوات از فیض این سور / بمدحِ نغمه سنجان شکلِ طنبور

بسعیِ مطربان از جوش نغمه / ہوا گردید گوہر پوشِ نغمه

شگفتن گل کند از موجِ آواز / رگِ ابر است گوئی تارِ ہر ساز

چو مطرب نغمهٔ رنگین سراید / ز شاخِ ارغوان رنگین تر آید

چنان رقصد نوا بر تارِ ہر ساز / که بر روے رسن رقصد رسن باز

بود مرغوله آوازِ تحریر / بصیدِ ہوش چون زلفِ گره گیر

کند مرغولِ شان دل در فلاخن / زند مضرابِ شان در سینه ناخن

چو آہنگِ نوا در تاختن شد / کمندِ صیدِ آہوے ختن شد

آغاز و بیان تحریر اسامی پرده ہاے ہندی در قالب الفاظ فارسی

ز ہندی مطربانِ نغمه پرداز / گلِ عشرت دمید از شاخِ آواز

سرود نغمه پردازان هندی
ربود از هوشمندان دل برندی

ز دستان کرد دل را گرم پرواز
به تالان متاع صبر و ساز

رساتر از شراب سحر تا خم
نوا در تارها گرم تلاطم

نوا میکرد کار نشتر نے
شبے هر پرده گرم است از دم نے

ترنم قوت روح و خط جان بود
بجون گرمی شراب مرشیان بود

نه چندان نغمه زد از هر طرف جوش
که دل ایمن شود از غارت هوش

چنان مرهم نوا بر زخم دل بست
که این زخم از تنعم بے مرهمی رست

بود در رهش از آواز پرده
تو گسترد و از هر ساز پرده

چه جوش مے نوا از تار جے جست
از ان مے مستمع گشتے سیامست

نسیم نغمه ها در مشک مالی است
تاک بالائے گردون در نوالی

نوائے نغمه کا مود از گهر گوش
ربود از دل شکیب از خرد هوش

ازان آهنگ راحت بخش جان است
که در هر نغمه اش مشکل بیان است

دران محفل کجا بر گوش میزد
نوائے کان نه راه هوش میزد

ز شوق این نواهائے دل آرا
کند گل آرزو از خاک دارا

بهر سو جوش زد چندین ترانه
ازانها یک ترانه بے ادانه

چو مطرب دام رنگین در هوا بست
ز شوقش مرغ دل بے بال و پر جست

اگر شاپور با خسرو شناک است
پے این نغمه از حسرت هلاک است

چو بحر نغمه در طغیان در آید
بهر سوئے ترنم دل رباید

رباب از تار در جاده عیش
در آهنگ است از مد جاده عیش

نوا گوید قوام ساحری ام ‏ پے تقویم چون پت منجری ام

ربودے هوش دلها نغمه از بس ‏ نبودے با خبر از خویشتن کس

نوائے نغمه بود از نقص ها پاک ‏ نباشد در نگار چوردیس آک

چنان در نغمه باشد دلپذیری ‏ کرا افسون ترنم دیوگیری

چو صید دل نماید چس آهنگ ‏ پرد از چهره هر یار بسا رنگ

چنان مستانه مطرب نغمه سر کرد ‏ کزو شد شعله غم در بدن سرد

لب هر ساز این معنی ادا کرد ‏ که جشن شاه کام یار روا کرد

چه لے یافت دل زین نغمه در دم ‏ که بیر بیتم هلاکت بود از غم

چو گو گردید جوف ساز مردنگ ‏ لبالب دان میان گور سارنگ

ازین ره باربد در رشک بند است ‏ ز افتادن درین گور نخند است

چنان در گوش بانگ نے اثر کرد ‏ که این گور ابر از گلهاے تر کرد

ز موج نغمه تابد غم ز دل رو ‏ که هر غم تیغ با تردن بود او

متانت در ترنم آنچنان بود ‏ که آهنگ از گسستن در امان بود

ومدکل رنگ حرف و صوت قوال ‏ که باشد در حقیقت رنگ بنگال

به الفت همگرا را دیاری ‏ نوا و ساز از صحبت برآری

چنان در نغمه سنجی بود قانون ‏ که می آمد خرد از هوش بیرون

زدے هر نغمه نقش دلپذیری ‏ بے که دل ربودے گاه زیری

مغنی آنچنان فال طرب چید ‏ که کاهن دو دل هوش خودی دید

چنان از نغمه دل بر معنی زد ‏ که بے اهمال کوس خور می زد

کسے کو زین ترنم قوت جان کرد | ز شادی پای کوب تار مطربان کرد
نوائے کاسہری را اگر سرایند | بکسر ہوش نقد جان ربایند
چنان موج نوا از تار می جست | کہ کب را گرد خجلت بر جبین بست
معنی نغمہ ز انسان دلنشین کرد | کہ ہر کس بے رویہ آفرین کرد
نوا را آنچنان از نشاہ بہرہ است | کہ پیش او مے گگاون کریہ است
با ستیفاے لذات ترانہ | ترا کافی ست این جشن شہانہ
جہان شد زندہ ز آہنگ بہیرہ | کہ زو بر خاست موج جان و نیرو
چو منقار از مے این جشن تر کرد | رہ احسن کرا ہر نغمہ سر کرد
کنند گوش از پے چشم این تمنا | نوا احسن کرا ار باید او را
ز ہر دستان رباب نغمہ پرداز | درے وا کرد از عشرت کہ راز
خرد ہر نغمہ را گنج روان یافت | وز ان ہر گنج بس سامان جہان یافت
کند ہر غولہ بہر دل شکارے | برنگ زلف خوبان دام کارے
نمود از نغمہ ہا در کوچہ و کو | ز ہر پردہ نگار خوشنما رو
شکیب از دل رباید نغمہ نے | شکستے نشاء او سورت مے
اگر دہلی نماید فخر شاید | نوائے زین بہ آگرا کے سراید
بود در گلشن گلریز ہر لب | سرود خارگن بابت درین شب
خرد زین نغمہ عریان از لباس ست | گدائے زہر ابہم پلاس ست
قرار از دل رباید نغمہ بنشیک | کہ بودے صبر در دلہا چو ریشک
عد الطنبور نہر الصوت فی الجمع | فسال البحر الارواح بالسمع

نوا را از طرب ترکیب باشد — حسن را از بسن تعقیب باشد

ز ترکی نغمه پردازان بهر سو — ز شوق سرز و ز قیقان شد اغو

ز شوق باز اول اخشنا بولدی موندا — کو نکل اجیلدی اول دل بندکا خشا

نوا شد چون نسیم نوبهاران — چو غنچه وا شگفت از وے دل و جان

نوا وے چنان شیرین اثر شد — کزوے در دست مطرب نیشکر شد

نوا و ترک و تتار خاص و عامست — بتاراج خرد ترکی تمامست

ترانه سنجی قوال خوش گوے — بچوگان نوا دل برد چون گوے

سرا شید نار قوالان چیده — بسا آهنگ نادر نا شنیده

دل از فیض نوا می شد چو گلشن — ترانه مید مسبے روح در تن

چنان قوال زد نقش طرب ناک — کہ می مالید ہر کس دیہیم در خاک

خرد بیهوش گشتے زان ترانه — چو بسمل از نگاه و قفا تلا نه

چنان قوال آهنگے کشیده — کہ گردون در نوائے او خمیده

کسے کو بزم شاهان را بسے دید — چنین آهنگ نادر تا نشنید

گرفت از نغمه ہائے خسروانی — جہان پیرانه ہواز سر جوانی

چنان آهنگ بربط دلفریبست — که گوش مرد دانا ناشکیبست

نوای آهنگ را با یار جانی — ندانی با دل بیدار دانی

تحریر دوازده مقام و بست و چهار شعبه آن

مقام نغمه رنگ عیش ریزد — ازین ره شعبه ها بسیار خیزد

درین جشن اختلاط تازه باشد — از و هر گوشه آوازه باشد

ولیکن گر مقام عیش شید است | ز تار ساز راه راست پید است

کند هر پرده از عشرت فزائی | چو معشوق مرقع دلربائی

بآئین لذت چو زاها آشنا شد | نماز پنجگاه او سے قضا شد

مغنی نغمه چون باده انگیخت | بجام باده کحل اصفهان ریخت

بدیبیان نغمه نے ریز در شور | نه خسرو گوش کرد از کس نه شاپور

رسائی بسکه در آهنگ و ساز ست | نشاط اندوزی او تا حجاز ست

بهار از شش جهت شد در نظاره | سه گاه عشرت افزای ستاره

ز موج نغمه قوال هند مند | گهی نه بر حصار چرخ افگند

ز شوق نغمه جان پرور هند | عراق آمد بسیر کشور هند

چو خوش روی عراق از نغمه خوب | مغنی کرد عقل و هوش مغلوب

بزرگ و کوچک آهنگ مخطوط | سر انگشت نوا ز چنگ مخطوط

چو بر چرخ این همایون نغمه بشنید | نهفت از شرم روی خویش ناهید

نغم از شب پایمال بی ثباتی ست | نوا ها بر سرش رنگ بیاتی ست

چو مطرب نغمه شادی برانگیخت | حسینی وار گلے تشنگان ریخت

ز نرم آنچنان عشرت پناه است | کرد او عیش دا اوج دوگاه است

نهیجر آنقدر زند نغمه و ساز | که چشم هوش از حیرت بود باز

مغنی چون نوای ساز سر کرد | دل عشاق را آشفته تر کرد

ز تاثیر بهار نغمه هر جا | دل زاهد شود نوروز خارا

چنان کلمها این نشر تا فلک شور | تماشا کرد از بام سپاهور

۴۴۳

چنان بر ربط با اوج نغمہ آید
کہ ہوش از رستم زابل رباید

سغنی بوسلیک را عیش ست
سرود او رہ دلخواہ عیش ست

نسیم نغمہ نوروز صبا شد
عشیران را ز عشرت سینہ وا شد

بود ہر نغمہ راہ عشرت انگیز
دل شوریدہ را در این رہ آویز

نہ نوروز عجم را باشد این عیش
نہ نوروز عرب دارد چنین عیش

چنان آہنگ بردے ہوش محفل
کہ بودے در تپش زنگولہ دل

دل و جان را دہد عمر دو بارہ
بہار چار گاہ چار پارہ

چنان شد آنچنان با نغمہ مشغول
کہ شد ہنگامۂ عراق معزول

چو بر آہنگ زد مطرب گران را
ز اوج ہوش زیر افگند جان را

چنان مطرب نوا رنگین سراید
کہ نے نیشکر خوری نماید

بجو نیز ملالت نے گزند
برنگ نیزہ در فتح نہاوند

دف از نقش نوا رنگین بہار ست
تو گوئی چون کف بستہ نگار ست

بدیلی گفت دل مازاد شانک
کہ از وے اصفہان شد صفاہانک

مخالف را درین جستن جہانگیر
نصیبے نیست غیر از نالۂ زیر

تحریر آوازہ کہ ہر کدام از ترکیب دو مقام حاصل شوند

بفیض سلمک رنگین قانون
ز سر گردانی آمد فکر بیرون

نوا شد با طرب آن مایۂ دمساز
کہ گیتی میکند از جشن شہناز

نوائے کاسہ دارد فیض نوروز
گوش تفریح دل بخشد شب و روز

تحریر پرسی لحن

سرود الحق نسیم شادمانی ست — نوا مروای نیک کامرانی ست

مغنی تا لب خود درفشان کرد — شکار هوش چون نخچیرگان کرد

دهن از نغمه چون گوهرکشا شد — تو گوئی حقهٔ کاوس وا شد

نوای نغمه چون گشتی سبک سیر — گذشتی راهب ناقوسی از دیر

نوای دلربا در تختهٔ چنگ — بود اورنگی اقلیم آهنگ

چنان در نغمه عیش شادمانی ست — تو گوئی روز جشن مهرگانی ست

جهان زین نغمه ها شد آنچنان شاد — که از کین سیاوش کی کند یاد

نسیم نغمه چون در دلبری شد — لب هر غنچه کبک دری شد

دل از خصل نوا صد ولع یابد — چو آن مفلس که گنج گاو یابد

حلاوت داد آهنگ نوآئین — که باشد میوهٔ این باغ شیرین

چنان آهنگ ها کردند مدهوش — که دیگر کین ایرج شد فراموش

نشاط اندوخت ز آهنگ رسا دل — به تخت طاقدیسی کرد جا دل

عروج وشت آهنگ آنچنان یاد — که جایش باده برکوهان خود داد

نوا در دل نوازی باج روح است — که در کیفیتش فیض صبوح است

ز جشن شاه و ساز و برگ امید — بگیتی تازه شد آئین جمشید

جهان زین جشن آئین نوی یافت — دل از فیض نوا خسروی یافت

ز خجلت زهره رنگ افروخته وشت — ز داغ سینه گنج سوخته داشت

چسان وصف نوا لب سازد اظهار — بود آرایش خورشید دشوار

مخمریه

امام مثنوی گویان نظامی　　زلالی زد در اقرار غلامی

چو در سحر آفرینی کرد آهنگ　　پری پیدا ز روی سحر سامری رنگ

چو او ارژنگ معنی را طرازد　　نگارستان مانی رنگ بازد

ز گلزار معانی شد چو گل چین　　بباغ نظم بنهد چید رنگین

بدامان تخیل شد گهر ریز　　ز لحن باربد در بزم پرویز

چنان در سلک گوهر بست سی لحن　　که خاطر را ازو گلزار شد صحن

کلامم چون ادای مدعا کرد　　باو در نکته سنجی اقتدا کرد

پی بزم شهنشاه مکرم　　بنظم آوردم این سی لحن من هم

شهنشاهی که پرویزش غلام است　　نه از خیل اخص از خیل عام است

نباشد شبهه در دل هیچکس را　　که باشد بنده اش پرویز کسری

گواهی میدهد رومی و طوسی　　که کسری بود در دین مجوسی

مجوسی گر همه شداد جاه است　　غلام پادشاه دین پناه است

اسیر زور صمصام است کافر　　غلام شاه اسلام است کافر

اگر پرویز بودی اندرین عهد　　بحفظ ملک خود کردی بسی جهد

امان میخواست از تیغ شهنشاه　　روان میکرد خسرو را بدرگاه

بباغ جشن این شاه جهانبان　　بهار نظم را کردم گلستان

نظامی را تتبع گر نمودم　　ولی حسن دگر بروی فزودم

جگر چون دانه یاقوت سفتم　　که نام پرده ها در پرده گفتم

که تا هر سامعی کز نارسائی　　به موسیقی ندارد آشنائی

نگردد گر ز حسن صنعت آگاه — به حسن نظم گیرد حظ دلخواه

مغنی از راگ هندی آشنا نیست — به بحر فرس هندی را شنا نیست

اگر آن این و گر این آن نداند — به نظم من ز معنی در نماند

طرب پیرا شود از نکته دانی — به شادابی الفاظ و معانی

مرا گر شمع فطرت اقتباس است — ز یاران سخندان التماس است

که از روی توجه با دل صاف — کشند از راه معنی بذل انصاف

به معیار نظر سازند با هم — بهر بیتی از و بیتی ز خمسه

درین دریا شنای ما ببینند — تلاش دست و پای ما ببینند

تفکر را چون دل سرشتم — کز و یک پرده نازک تر نوشتم

اگر آن بو و گل این بوی آنست — و گر آن باغ بود این جوی آنست

مثل دایه بود در مهربانی — بود بهتر ز اول نقش ثانی

نه از فخر و تعنت گفتم این حرف — که او بحر است و من در پیش او ظرف

ولے چون ابر از دریا خورد آب — چمن را رنگ بخشد رنگ آفتاب

ز فیض او شود سرسبزتر باغ — دهد گلهای رنگارنگ در باغ

من آن ابرم که چون من فشاندم — به گلزار سخن گلها دماندم

بیان نغمهٔ هندی و فارسی — نشاندم بر طراز نو به کرسی

چنان کردم سخن در نغمه انشاد — که روح میر خسرو گشت ز و شاد

چو خسرو در عروسی خضر خان — که برد از وی دول رانی دل و جان

به نظم آورد شعر سحر پرداز — بیاید کرد از موسیقی و ساز

بآن قدرت که او را در سخن بود / که گنج سخندانش در معدن بود

بآن قدرت فزودش قوت جان / نوید دولت گنج از خضرخان

بود شاهد برین معنی چو درسفت / که این بیت از زبان خضرخان گفت

چو بود این رنج طبع گنج سنجت / که از گنجی نباشد مزد رنجت

نیارست آن بهار افزای تفریح / به موسیقی چنین در هم طرب چید

اگرچه سید خسرو بود استاد / ندارد هیچ چون او دیگری یاد

بشکر دور دو پرواز دارد / نبی بود وی اعجاز دارد

در انواع سخن کاندر جهانست / به قدرت خسرو ما چاکر آنست

ولی من هم ازین گلدسته بو / درین عصرم بجای میر خسرو

کمال از طرف خود و نخواه دارم / امید تربیت از شاه دارم

بود تابنده فضل و تیغ هردو / که دارم برق و دارم میغ هردو

من از زیب علی شمشیر دارم / کمال فضل هم زان شیر دارم

بصدق این گفتگوی من قرینست / صحیفه شاهد کامل برینست

صله گر داد خسرو را خضرخان / به نظم مثنوی گنج فراوان

شه ما چشمه آب حیات است / که صد چون خضرخان راز و برات است

خضرخان نوکر این خاندان است / که هر خان در شمار نوکران است

ازین سرچشمه دریای اعظم / جهان سیراب مقصد باد و من هم

گل افشان کرده ام از دوربینی / چمن سازی و معنی آفرینی

شناسد هرکه از فطرت شگفته است / که بیش از من کسی زینسان نگفته است

کسی زان گرم کسی راه است نیرو / بیاید پیش این میدان و این گو
درین صنعت کند این واشان بند / چو من سازد مدد از شیره قند
کند از صفحه میدان تماشا پو / قلم هر حرف چوگان نقطه چون گو
اگر گوید بروی آفرین باد / من او را همچو شاگرد و چو او استاد
وگر ناید ازو این کار دشوار / برین صنعت کند تحسین بسیار
معاذ الله ربی خاف الذنب / اتوب الله قد فرطت فی الجنب
من و این گفتگو هیهات هیهات / همه تفهیم نباشد با من اثبات
بدریای خرد یکسو نشد رو / گنه و عیبی ز مسیح لا تثر گو
به فضل شاه بود این در که سفتم / ز فیض جنبش او چون گل شگفتم
به عجز هم سرشت در سجود و در عهد / و آخر حرف دعوینا ان الحمد

بزم افروزی رقص کنچنیان

قلم دیگر چو ابر بهجت انگیز / فشاند از سرشته مقصد گهر ریز
بوصف بزم رقص از معنی خاص / برنگ زلف شد هر سطر رقاص
طوائف گرم رقص و پای کوبی / بهر کرده لب سن کارچوبی
وداعی جا بجا از گلبرگ گلشن / کناری جهلمل افتاده در دامن
رخی بر بستن هنگامه گل / نگاهی قاتل کیفیت مل
جبینش چون صبح بهجت انگیز / خم ابرو چو نوک دشنه تیز
ازان ابرو و پیشانی تابان / مبارکباد صبح عید قربان
و ابرو کرده جا و لهای عشاق / تو گوئی شیشه ها چیده بر طاق

و ابرو رهبر برهان صافی ست — وے مضمون برهان اقترانی ست

قطعه

چو زو ظنیان بحر حسن بر اوج — شها زهر تار گیسو موج در موج
نظر در روی مه چون شد تباهی — بسوی خط تاریک گشت راهی
ندا از دل که خضر راه این ست — که راه سینه چه در زنان همین ست
دل از رخساره در گیسو در آویخت — ز تاب خور بسوی سایه بگریخت
بود کامل برین معنی مباهی — که رنگی نیست بالای سیاهی
میان زلف و وصل گوشواره — بهار عشق پیچیان کن نظاره
نجات از خال وا از زلف است شو... — که این مار است وان خود مهره مار
چنان بر صفحهٔ رخسار خال است — که گوئی نقطهٔ جیم جمال است
نه خال مردمک زان میل در سر — که هر رنگ است با هم رنگ خوگر

قطعه

نگر چشم است سحر پرداز — نه بگر دیده مژگان فسون ساز
که تا بسمل کند دلهای خسته — کرشمه آستین را بر شکسته
تسلط لازم چشم سیاه است — به ترکستان قراخان بادشاه ست
به چشم شوخ گرد مژگان زند کوک — کرشمه چون سنان و نباله چون نوک
نگه ورزد دل هر ستمند است — ز موج سرمه در وحشتش کمند است
نگه قیقاج از هر چشم جسته — بدلها ناخن شاهین شکسته
ادای گردش چشم فسون گر — به کف دارد چو ساقی دور ساغر
بسوی گردش چشم آر و آهنگ — تماشای ببال گردش رنگ

قطعه

دو ترک چشم ساغر بر کف دست — چنان گشتند از صهبا سیه مست

٥١

که هر دو گوش نزد صاحب دید — دو ساغر از دو دست مهر و مه طلبید
صفائی گوش مهتابی است پنهان — از آن مهتاب اختر هر دو را نهفتن
بود گوش از صفا بالای گردن — بلورین قیمت مینای گردن
گهر زان گوش را افزود مقدار — که شبنم زیب گل باشد سزاوار
از آن شد گوش زیبا گوهر آما — که زیبا شد صدف جای گهرها
جبین آئینه و بینی چو دسته — ز بهر حسن تیغ نور بسته
ز مروارید بینی کار دیدن — چو قطره دل ز مینای چکیدن
و زان بینی ز مروارید یاقوت — نگاه عالمی آکنده [illegible]
سرشک و قطره خون دل ماست — که سرگردان حسن چهره افزوده است
عرق کان بر جبین و رخ دویده — بود در رنگ مینائی چکیده
دهن چون نقطه از خط یاقوت — سخن در لعل شکربار او قوت
بود هوا از دهن و زلب و در هیچ — ز راه گفتگو نی بیند هیچ
دهان سرچشمه گوهرفشانی — تبسم موج آب زندگانی
تبسم را ز برق آخر چه فرق است — که هر دندان بمعنی تخم برق است
لب از رنگ لطافت چهره افروز — شفق گردیده است گل از صبح نوروز
مسی بر لب و اطراف دندان — تو گوئی ظلمت است و آب حیوان
به لعل لب مسی همسایه نیکوست — سواد لاله زیب سرخی اوست
تبسم در مسی دارد بهارے — چو تیغے کو درخشد در غبارے
دهان چون ساغر یاقوت پرمے — مسی دارو بے بیهوشی است در وی

تبسم از مسی و پان مسّابان
دو لعل و پان دو چشم و سرمه همراز
گلو در حسن بود از بس مصفا
نمودی لبهای صاف آن رنگ پان است
ز لب تا چشمه سار آب حیوان
ترنّم از لب شان می‌کند گل
به گرداب زنخ مایل بهائی
چنان سیب از زنخ حیرت‌افزوده است
بیاض گردن و صافی سینه
گلوبند زری چون ابر زر زد
گلوبند زری زیب گلوها
صفای سینه صیقل داشت چندان
به نزد معنی آگاهان آفاق
نمودی موج رنگ پان ز سینه
دو زلف پرگهر بالای سینه
کأن الصدر و اللّمّ الملمّه
دو چشم و سینه را با هم بهاری‌ست
به بازوبند و ساعد دل خورد تاب
به رنگارنگ چوری پاره پاره است

چو در شام از شفق برق درخشان
بود همرنگ با همرنگ و مساز
نمودی رنگ پان چون می ز مینا
که عکس دیده‌ها خون‌فشان است
بقدر بوسه داری فاصلوان
ز برگ گل شنو آهنگ بلبل
چو برچیایی با هجوم کاروانی
که از قطره خجالت سرخ و زرد است
نمود صبح و صبح خوش قرینه
خطوط آفتاب از صبح سرزد
چو بر برگ سمن از ما چنبه

قطعه

که بر روی زلف و مروارید یابان
بود عکسی ز آه و اشک عشاق
به رنگ موج می از آبگینه
چو پیدا آه و اشکی در سفینه
سے علی الاصباح لیل مدلهمه
چو بیماری که در پیش اتاری است
چسان آید برون از موج و گرداب
که آن چون گلشن این چون بهار است

ببسی قوس قزح بر خویشتن پیچید که با چوری شان همرنگ گردید

چه چوری یکدگر را همدست و همدم بدل بردن همه در پشتی هم

خم چوری بغایت دلپسندست بصید هوش چون چین کمندست

دل از سیر سیه چوری دران دست خبر از خود ندارد چون سیه مست

سیه چوری بود چون تار سنبل که پیچیدند بر گلدستهٔ گل

حنائی گشت کز دل هوش بردن بود خون جگرهای فشردن

ز انگشتان مپرس و خون بسمل که ناخن میزند این حرف در دل

در انگشتان نگین را طرفه کارست هما با اختر دنباله دارست

نگین در دست گرم دلبری بود بهم کف الخضیب و مشتری بود

شکم چون لوح سیمین بس صاف خطِ مو خامهٔ مو مجمره تا ناف

بر و نقاش حسن از دلربائی رقم زد صورت نازک ادائی

بیان آن میان از من محالست خراین کان حلقهٔ چشم خیالست

میان با موی چو بازی در میان کرد کمر در مشت از بازی نهان کرد

سخن زیر کمر بسته بهتر قلم ز اندیشهٔ آن جسته بهتر

از آن شد بر قلم تنگ این گذرگاه که کی از غنچه باشد خار آگاه

سرین کوهی ولی در رنگ گلشن دلیل آن کمر و انگاه دامن

نظرها در سرین مشغوف دیدار چو مفلس در طلای دست افشار

ورق ز آئینه و زنجیر کنم حیف سخن در وصف آن زانو کنم صرف

صفائی کاسهٔ زانو ز حد بیش کز و شد سینه پر از کلفت ریش

بزانو گر شود آئینه همسر — مسلسل گردد از زنجیر جوهر
نگارین پاے زیب ساق و پیچے — سهی سروے سپید و برلب جوے
بود آواز گفتگو زیر خلخال — صداے شیشه دلهاے پامال
شه حسن از عدالت کرد خالی — نواے لب این پامالی
چو جو رقص برافرازند قامت — قیامت میشود باران قیامت
ندارد نقش پا کاندر زمین ست — کرشمه بر خرام فتنه این ست
از انها آن که نقش آبله داشت — ز حسن خویش در دل آبله کاشت
ندارد رخ ز چیچک نقش آفت — عرق در رخ فرو رفت از لطافت
دران رخ کز لطافت پاک آب ست — ز چیچک نقطه‌هاے انتخاب ست
ز بس صاف ست مجر حسن رخسار — ز صافی شد گهر در وے نمودار
گروهے از صباحت غازه بر رو — گروهے از ملاحت سبزه بر جو
یکے از تاب حسن صندلی رنگ — صداع شوق افزودے به نیرنگ
یکے را حسن گندم گون سرشته — که بستے بر کتاب حسن رشته
یکے از موج رنگ زعفرانی — بهار دیده گروهے ارغوانی
یکے بروے ز رنگ سرمئی پوش — به عاشق ناله زن گفتے که خاموش
برقص از هر گروهے دسته دسته — نگه زانها عجب گلدسته بسته
شعاع جهلمل و موج کناری — بود در رقص برق نوبهاری
نگر دو برق اندر ابر پنهان — گران جهلمل کشد سر در گریبان
به گلزار لباس زرنگاری — بود گلزار آب زرکاری

کناری وگہ در معجز نشان — چو برق و قطرہا در ابر نیسان

نپٹی نکہ پڑا اِک سو نچی سو سی — نپلی تن کی جھلک نت مون لوسی

کناری ہین لیٹن نکنا سو گوندین — گھٹا ہور دامنی ہے اور بوندین

کناری نیست رخشان دور دامن — کہ گشت از حجلل خود پرتو افگن

ز ہر سو شعلہای شوق باران — گرفتہ دامن سیمین عذاران

نگاہ و ابرو و بازو باناز — ہمہ با یکدگر گردیدہ دمساز

بگہرون جنبش رقص دلاویز — چو موج مے بہ مینا فرحت انگیز

دو ساعد در نشاط جلوہ ریزی — ز بحر رقص بنگر موج خیزی

چہ چکیتا ینغل رخشان بہ دوش — ز شوقش واکند قلّارہ آغوش

کھولی کج پہ تن میں جیون سدا ہے — گھٹا ہور دامنی ہے کو کلا ہے

لٹک سون چپو کو لٹکاے لیون — مٹک سون چپ ڈانواں ڈول کینون

نکامی من سہی اینڈی دکن وھسر — گرین اس جھوم کے چنچل پکن پر

چہ عضوے طرب مستانہ رقصد — چہ جوش مے کہ در میخانہ رقصد

ز بستن چشم شان می جہد دل — شخم از پاکوب شان در رقص بسمل

بپا بر چیدن عمر نازپرور — گذارد بیقراری پا بر اخگر

قدم در رقص زان رو بیقرار است — کہ بر دامان گرم او را گذار است

کمر در پیچ و تاب رقص بیتاب — چو موئے کاوفتد در جوش گرداب

چنان در رقص تاب از میان رفت — کہ دل را تاب و طاقت از میان رفت

برقص و دور رقصان ہر پریزاد — برنگ شعلہ پیچیدہ در باد

ز رقصِ دانهٔ مرواریدِ ایشان | صدف سان باز ماند چشمِ حیران

خرامِ دلربا و رقصِ حالی | کند و باز و شرابِ پرتگالی

قطعه

نگوش نشئهٔ گرمِ عقیل است | صدای موجِ آبِ سلسبیل است

ز رقصِ غنچهٔ دل را انبساط است | قمریه از پی صیدِ نشاط است

ز گوهر سفتنِ پستان پُر ز موج | نگه بار ز مژگان پیر گوهر موج

همه بر رو و رسم چون هاله در رقص | برنگِ شعلهٔ جواله در رقص

به ملبوسِ زری در رقص آیند | برنگِ گردباد زر نمایند

ز رنگین رقص‌کان در نونهالی است | دماغِ هوشِ فانوسِ خیالی است

قطعه

گه وشتک زدن دستِ نگارین | نظر را امیدها فیضِ بهارین

تو گوئی در چمن رنگین تذروی | بهم بر زد دو بال از شاخِ سروی

ز دولوان و دوستِ عشرت افزا | رقم شد دستکِ حسنِ دو بالا

چه خوش این نازنینان را نمود است | مگر شب ساحلِ آبِ کبود است

خرامِ عشوه‌های شوخ و طناز | چو موجِ می بصیدِ دل سبکباز

بتان را طره بر سر جامه زردوز | چو شمعِ بزمِ عشرت دیده افروز

برنگِ شمع زانها قد کشیدن | برنگِ قطره از دلها چکیدن

گره زن گشته هر شوخِ پری‌زاد | ز کاکل بر دل و از نغمه بر باد

چو هر شوخِ جبین آیینه رقصد | نگه در چشم و دل در سینه رقصد

ز موجِ جنبشِ ابروی ایشان | فتاده کشتیِ دلها بطوفان

ادای گردشِ چشمِ فسون ساز | بچرخ آورده دلهای نظرباز

۵۸

مدار الدهر تمدیح المباهی | مشار الشهر تشریح الملاهی

صفای تیشهٔ فرهاد رشک ست | هوای بیشهٔ شمشاد اشک ست

چمن رنگین تر از جوش بهارست | سمن سیمین تر از گوش هزارست

شعبده پردازی شب بازان

ز شب بازان چه پرسی که چون اند | به نیرنگ آفرینی پرفسون اند

چنان با اصل از نقل شان وصل | که مانند نقل بر رخ غازهٔ اصل

ز صبح از پنبه پیری برآرند | به بازی بر بروت شب گذارند

ز حقه بازی شان بر گذرگاه | بهمیانه فلک شد بیضهٔ ماه

هجوم رقص و جوش موج آهنگ | فضا را کرد بر هر رهگذر تنگ

پری گشته بدین رقص و بدین ساز | پری چشمک زن و شوخی نظرباز

بدین شان و تجمل شاه جم جاه | به دولت کرد طی هر کوچه و راه

رسیدن شاه به مشکوی عروسی

چو مشکوی عروسی شد نمودار | صفای صبح پیدا در شب تار

شه از تخت از پی امیدواران | فرود آمد چو ابر نوبهاران

زمین از پای بوس او چمن شد | سهیل مقدم او را یمن شد

فضای آن سرای عیش پنهان | ز فرش دیده ها شد نرگستان

نشاط و عیش سر کردند با هم | نوای خیر مقدم خیر مقدم

پری را بست گردون با ملک عقد | چمن را کرد گیتی با فلک عقد

شهنشه در حرم تشریف فرمود | حرم از مقدمش شد عشرت آمود

نشست اندر حریم مسند خاص — طرب و شک زن و اقبال رقاص
نموده انجمن قدسی نقابان — چو انجم در سپهر بزم تابان
پرستاران بگرد شاه جمجاه — زده حلقه چو دور هاله بر ماه
شجاع بادله بر اوج مهر و — ز سر تا پا جواهر موج میزد
ز عصمت هر یکی را غازه بر رو — ز عفت مشک آگین چین گیسو
سخن را از ادب سر رشته طاهر — نگه را از حیا کحل الجواهر
کنیزان گلستان پوش هر سو — کمر بسته بخدمت همچو ابرو
سخن چون در گلستان حرم شد — ادب اینجا عنان گیر قلم شد
که تفصیل سخن اینجا محال ست — قلم نامحرم از روداد حال است
خموشی از ادب بهتر ز گفتن — که اینجا غنچگی به از شگفتن
که بشنید و ندید آیین مجلس — بجز گوش گل و جز چشم نرگس
بروی شاهد تفصیل این حال — سواد نقطهٔ اجمال شد خال
گهرنبدان زینت جمع گشتند — ره مشاطگی را شمع گشتند
طبق از حجلهٔ زرین گشادند — عروس کامرانی جلوه دادند
نثار افشان گوهر انجمان شد — که مینای فلک گوهرفشان شد
کواکب نیست بر افلاک تابان — که شد عکس نثار شه نمایان
رسوم مصحف و آئینه بینی — بود معمول در حجله نشینی
رخ شه مصحف آیات نور ست — دلش آئینهٔ روی سرور ست
ازان آئینهٔ دل شاه جمجاه — عجائب رونمای داد دلخواه

دگر هم هر چه رسم کدخدائیست | که آن شایان شان پادشاهیست
بجا آورد شاه هفت کشور | بهار تهنیت شد جلوه گستر
چو گل اهل حرم یکسر شگفتند | شهنشه را مبارکباد گفتند
شهنشه از حرم با صد بشارت | برون آمد چو معنی از عبارت
امیران پیش شه گشتند باهم | چو ماه نو به پیش آسمان خم
برنگ شاخ گل هر یک خمیدند | بهارے از گل تسلیم چیدند
مبارکباد داز هر طرف جوش | مبارکباد شد گوهر صدف گوش

آوردن عروس بدولتخانه

دگر شاه جهان جا کرد بر تخت | چو در پیشانی اهل دول بخت
به فرقش چتر زرین جلوه پرداز | چو هدهد بر سلیمان سایه انداز
شهنشه شد روان با شوکت و شان | گهر بارید همچون ابر نیسان
عقب تخت شه چندول عالی | نگارین محمل بلقیس ثانی
نهان در برج عالی سپهرے | ببرج اعتلا رخشنده مهرے
برفعت در شکوه چرخ هفتم | زگلهائے طلا لمعان انجم
شهنشه بود چون ابر بهاری | توزک مانند گلشن در سواری
توزک بر دواب اول بجا بود | بزیبائی چو اول خوشنما بود
چو مژگان بتان نازپرور | برگشتن سواری خوشنماتر
بجسم کوچه‌ها در سیر دور گشت | شهنشه هم بعشرت رفته برگشت
چو شد دولت سرائے شاه پیدا | که دولت بد جمال اوست شیدا

فرود آمد بشان و شوکت و جاه
برنگ آیهٔ رحمت شهنشاه

چو جوش گل دران گلشن در آمد
خطا کردم چو جان در تن در آمد

به گلپاس جهانبانی درون شد
بهار آرای گلزار سکون شد

به گلزار حرم بنشست بر تخت
به فتح الباب عشرت مژده بخت

بهار شوق گل چیدن تمنا
کنار جوی گلگشت تماشا

نگه از دیدن نرگس منور
مشام از نکهت سنبل معطر

گهی فتح کام دل زان باغ بیرنج
گه از شفتالو گاهی ز نارنج

بهر وحشتی دران گلزار رنگین
ز شاخ کامرانی گشت گلچین

چو شد از سیر گلشن بار پرداخت
طرب در سر هوای صید انداخت

مهیا بود آنجا صید بر آب
تدرو و اردک و طاوس سرخاب

به آئین شکار خسروانی
دوالی زد به طبل کامرانی

شکار آماده عین نظر شد
پریدنهای اردک جلوه گر شد

بدولت باز بر سرخاب سر داد
بشارت مژده فتح و ظفر داد

چو سرخاب از خراش باز شد زیر
دران دم کرد باز عیش را سیر

همیشه باد در گلزار دولت
شکارش تدرو عیش و عشرت

لذت بخشی ولیمه

چو در زیر سپهر آبنوسی
ولیمه سنت آمد در عروسی

به حکم شاه شیلانی کشیدند
چه شیلانی فراوانی کشیدند

ز زرین قابها افزون ز شمارے
سپهر سفره شد خورشید زارے

نمکدان چون دهان دلپسندان / مربا چون کلام نوشخندان
بروی سفرهٔ سبزی به زیب خوانست / تو گوئی سبزهٔ خط لبانست
ورقهای زری بر خوان نعمت / مشبک پنجهٔ بر روی لذت
چو روی سفره چینی کار کردند / زمین را دشتها گلزار کردند
ز شیلان آن قدر لذت عیان شد / که هر انگشت بر شکل زبان شد
ز اقسام پلاو رنگ در رنگ / بساط سفره شد گلزار ارژنگ
کباب شامی و خشکه درو صاف / چو داغ عشق خوبان با دل صاف
کباب چون دل عاشق برشته / چو مه رویان نمک در وی سرشته
کشیده از پی تیغ شاه والا / کبابی از دل اعدا احبا
تنک شد سیر از سیر مزعفر / چو آن مفلس که یابد یک طبق زر
چو از سنبوسه گردد کام دمساز / ورق از دو فم لذت کند باز
سفید از بسکه نان گرد است خباز / همی شد در نظر از بدر ممتاز
کماچه گرم و نغز با دیده کماج / لب شان داد و دل را لذت باج
ثنای قلیه‌های زعفرانی / به آب زر نویس ار میتوانی
ز بورانی سر سبزی در آغوش / فلک سرگشته و مهتاب بیهوش
پی این بزم عالی بیکم و کاست / گرفته ماه بر کف کاسه ماست
چو لذت داد دل را شوله و آش / تقاضا دل مرحبا طباخ شاباش
ز حلواهای عنبربوی و خوشرنگ / حلاوت را کشد دل در بغل تنگ
به تندی چاشنی را گرم بازار / دو چار خوش مذاقی بود آچار

ز شربتهای شیرین طعم و خوشبو / مزه را آمد آب رفته در جو
دماغ کام از حلوا معطر / مشام شوق از شربت معنبر
بهار اطعمه زد جوش چندان / که در باغ هوس گل کرد دندان
ز اقسام طعام سیر لذت / فراوان آن قدر کو عرش رحمت
امیران عظام از روی اعزاز / به پان دارچه گشتند ممتاز
امیران از آن نوش هریک شگفتند / همه بر قدر نعمت شکر گفتند

وصف پان

بوصف پان قلم چون سر کند حرف / مرکب می سزد آید از شنگرف
قلم کو وصف پان را صاف بیهوده / زبانش ریزه یاقوت ریزد
به ملک هند پان عیش آفرین است / نگار شیره گلگون همین است
بهشت عیش دنیا هند زیباست / گر پان او نشان برگ طوباست
نهیان رنگی که در گلزار هند است / مئی ته شیشه بازار هند است
ز رنگ پان عیان قلب اعیان / ز شیره را کند یاقوت سیلان
به بزم عیش بهر نقل احباب / گهی چون پسته باشد گاه عناب
فسازد تا زلال عیش تیره / بجوان یعنی کم پسته است بیره
بتعبیر از بیره پان هیچکس دید / ز طوطی رفته و سرخاب گردید
نه بیره در مشبک پاندانهاست / تو گوئی در قفس طوطی زیباست
به بین در بیره رنگین نگاری / ته ردوی [illegible]
تو گوئی در دهن چون برگ پان شد / خضر در چشمه حیوان نهان شد

فلک بس سعی بهر بزم شه کرد — که از پان برگ سبزی تحفه آورد
به حکم طب هندی بیڑهٔ پان — مفرح گشت مرجان را چو مرجان
به بحر عیش چون مرجان بود پان — نهال پان بود چون شاخ مرجان
طرب را پان زرد از بس حزین ست — برنگ زر ورق دل را مقوی ست
حقوق پان چو ثابت بر زبان شد — زبان هم سرخرو از برگ پان شد
گلوری هاے خوش رنگ و معنبر — که مغز عیش شد زانها معطر
ببین هر مایهٔ تفریح جان اند — ببزم شادکامی نقل پان اند
گلوری بسکه باشد روح پرور — بپان لازم بود چون برگ را بر
گلوری نقطهٔ پرکار عیش است — بهارین غنچهٔ گلزار عیش است
بصورت گوهرے از انبساط است — بمعنی حبة القلب نشاط است
نشاط و قوت دل آورد بار — ازان رو بر دگواز حب جدوار

شمیم ارگجه

قلم چون کرد وصف ارگجه سر — ورق شد چون گل نسرین معطر
شمیم ارگجه ترویح روح است — دماغ آرزو را چون صبوح است
نسیمش بسکه در آفاق پیچید — هوا چون طبلهٔ عطار گردید
اگر در ابر افتد قطرهٔ او — چکد هر قطره چون کافور خوشبو
چو پیدا شد ز ارگجه زرین پیاله — ز حیرت داغ شد در باغ لاله
ز آب ارگجه خواهی شناوری — پیاله حوض و بینی شد چو ماهی
فگند و بوے خوش شستے بهر سو — چو ماهی گشت بینی صید آن بو

ز شوق ار گچه عضوے نه بینی — که آن را نیست در سر رشک بینی
چنان بینی ز بویش گشت مدهوش — که گرد از خویشتن بینی فراموش
مشام از ار گچه گل چین سود است — گلے زین گلشن رنگین ربود است
ورود از ما چو گل خوشبوے و شاداب — بروح مصطفی و آل و اصحاب
بیا عبدالجلیل بلگرامی — سخن را بر دعا بهتر تمامی
دعاے شاه و دین پرور ادا کن — اجابت میشود ممنون دعا کن
همیشه تا بود در هفت کشور — عروس آماده آغوش شوهر
عروس سلطنت با رونق و جاه — بود دایم در آغوش شهنشاه
کنند از عیش و عشرت شادمانی — چو بلقیس و سلیمان کامرانی
بشاهنشاه جمجاه گهر ریز — مبارک باد این جلوے دلاویز
شهنشه با عدالت کامران باد — جهان تا هست دایم در جهان باد
بود تاریخ طوے شادمانی — نشاط اندوز وصل شاهوانی

خاتمه

چو من این مثنوی پایان رساندم — سخن را زینه تا کیوان رساندم
قلم در بحر معنی روغنے ریخت — که از هر صفحه طاؤسے بر انگیخت
حروفش در بهارستان نیرنگ — شدند از فرط سرسبزی سیه رنگ
ازان لفظش طراوت و نگاه است — که هر سطرش رگ ابر سیاه است
بهر لفظے شدند از حسن انداز — پریزادان معنی جلوه پرداز
سخن سنجان به تحسین لب کشودند — تلاش لفظ و معنی را ستودند

چو شد نظم صبا در گلشن گوش | زد از هر لب بهار آفرین جوش

دل از تحسین‌شان بر خویش خندید | چو ماه نو هوس بر خویش بالید

که گر این مثنوی در محفل شاه | بیاید چون نسیم اندر چمن راه

شکفتن بسکه در محفل زند جوش | شود هر چشم چون نرگس چو گل گوش

ادای شوخی مضمون به هر گام | دهد چون گردش چشم پری جام

ز موج نشئه این جام دلخواه | نشاط اندوز گردد خاطر شاه

بهار فیض بخشی‌ها زند جوش | نگار آرزو گردد گهر پوش

به جلدوی چنین اشعار فاخر | ببخشد شاه ما را با جواهر

ولی بر عکس اخلاق جمیله | نشد از باریابان کس وسیله

که این گلدستهٔ رنگین نگاهی | گل افشانی کند در بزم شاهی

درین امر آن قدر تاخیر گردید | که شاهنشه بسوی جنت خرامید

پی تاریخ این مصرعه بر آمد | به بحر رحمت ایزد در آمد

دل از ناقدردانیهای این جمع | سراسر از [illegible]

چه گویم دل ازین بیداد چون شد | برنگ غنچهٔ ناشگفته خون شد

بدل دادم قرار عهد پرور | که این اوراق را سوزم سراسر

سیاهی سطور افسوس خوانان | بمالم بر رخ ناقدردانان

کحل کوری‌شان بر کنده از چشم | نشانم در سیاهی چون بن چشم

سفیدی و سیاهی از دورنگی | نماید چون برص در روی زنگی

شود تا مدعا روشن‌تر از شمع | نهم آئینه در پیش این جمع

که رنگ روی و خال خود ببیند / جمال یا کمال خود ببیند
منقش باد زین داغ ندامت / جبین این جماعت تا قیامت
به خاطر چون مصمم گشت این عزم / خرد با دل چنین گفت از ره حزم
که گر این مثنوی را شاه بیند / بگردت سیم و زر تا سر همی چید
بقای سیم و زر تا چند بودی / بفرض ار بیشتر الوند بودی
حدیثی در بخاری هست مذکور / که اینجا حاصل او گشت مسطور
پس از صد سال کس باقی نماند / پیاله بشکند ساقی نماند
نه سر ماند نه فر پیل و نی اسپ / نه شوکت ماند و نی مال و لجسپ
تماست بهر مال بی بقا چند / اگر خواهی بقا دل در سخن بند
که معمار بقا مال و بدن نیست / بقا در هیچ چیزی جز سخن نیست
بقا غیر از سخن ممکن نباشد / که این خود در بدن ممکن نباشد
کسی کاوراق خود را از سخن شست / جدا او دست از بقای خویشتن شست
تلقی کرد دل حرف خرد را / که محکم یافت اصل این سند را
سخن کان از صمیم دل برآید / اثر بیش از سخن در دل درآید
بساط عزم خود را در نوردید / بقای خود در بقای سخن دید
بیاران نسخهای مثنوی داد / که در بزم طرب آرند از وی یاد
بیاد آرد مرا هر کس که خواند / غرض نقشیست کز ما یاد ماند
ز جمع نوکران شاه اقدس / بجا ناورد چون من خدمتی کس
بجز من از نکوخواران درگاه / ندارد منتی کس بر شهنشاه

چو اورا خدمتے فرخنده کردم   که نامش تا قیامت زنده کردم

بهر محفل که این اشعار خوانند   شهنشه را به غفران یاد آرند

صلا خواهم ز یاران سخندان   دعاے مغفرت را هم فراوان

که از کذبے که باشد زیب اشعار   گرفتار گنه گشتم بناچار

که حسن شاعری بے این نباشد   بلے بے این سخن رنگین نباشد

سخن سنجان که ذوق شعر دارند   سخن کان اکذب است احسن شمارند

خداوندا دلم زین کذب ریش ست   شمار کذبها از حصر بیش ست

خصوص آن کذبها کاندر مدیح است   قبیح است و قبیح است و قبیح است

گہے گفتم بخیلے را جوادے   گہے بے جوہرے را دیوزادے

گہے ابکم زبانے را سخنگوے   گہے ظالم سرشتے را ملک خوے

کسے را گفته ام بحر گہر خیز   کسے را ابر نیسان دُرّ ریز

ازو یک قطره هرگز نادیده   وزین یک رشحه گاہے نه چکیده

ز جود هر که گفتم بے فروغ است   دروغ است و دروغ است و دروغ است

سه چیز است آنکه در اسم اند معلوم   ولیکن هر سه در جسم اند معدوم

یکے جود و دوم عنقا سوم غول   بشعرے از عرب دیدیم منقول

سیه شد نامهٔ اعمال زین کذب   تبه گردید بر من حال زین کذب

ندارم گر شفیعت ممکن جز خدا است   دریغا زین خطا است در قیامت

چو خجلت ساختم پیش تو اقرار   گنهگارم گنهگارم گنهگار

در آتش گر پسندی جاے بر من   تو رحمے گر نکردی واے بر من

ببخشا اے کام بخش ہر دو عالم — چہ باشد گر شود ز آتش خسے کم
حریمجا ز گلزار وصلت من — زناکامی بچیدم غیر دامن
تو آنجا عقدۂ اندوہ حل کن — عطاے مغفرت لم البدل کن
الٰہی اننی فرطت فی الجنب — لفرط اشقاوتی وقعت فی الذنب
بفضلک اغفر الآثام طرا — فانی مسنی الآلام ضرا
بفن ہیئت ست این نکتہ مسطور — کہ پیش ماہر فن نیست مستور
کسے بر چرخ چارم گر نشیند — وز آنجا عالم سفلی نہ بیند
بچشم او نماید ارض یکسر — برنگ دانۂ خشخاش اصغر
وگر بیند ہمون از چرخ پنجم — زمین گردد سراسر در نظر گم
یقین دانم بفکر دور اندیش — بود جرم من از جرم زمین بیش
فلک در وسعت غفران سراسر — بود از دانۂ خشخاش کمتر
خداوندا الٰہ العالمینا — گنہ بخشا ارحم آفرینا
تفضل گستر ارحمت جنابا — بروز بیکسی عاصی مآبا
اگرچہ جرم من ز اندازہ شد بیش — نظر کن بر وفور رحمت خویش
کہ خواہم در زمین چون چرخ پنجم — بہ غفران تو گردد جرم من گم
باعزاز رسول رحمت آثار — بہ آل طیب و اصحاب اخیار
خصوص آن پنج تن نور بہر من — کہ حب شان بود سرمایۂ من
کہ در محشر چو دست و پا کنم گم — ترحم کن بحال ما ترحم
کہ بنشاند تف دل برف رحمت — کلامم ختم شد بر حرف رحمت

خاتمة الطبع

پس از ستایش یزدان و نعت حبیبش سرور انس و جان بر ضمائر مهر نظائر سخنوران نغز گفتار و زبان آوران شکرفت نگار تبیان خورشید پیرو زر روشن باد که جلوه سنجان حسن معنی دو گروه اند اصحاب شعر که آئینه داران عروس نظم اند و ارباب انشا که چهره نگاران شاهد نثر اند طائفه نخستین را پایه اندیشه رنگین نکته خیالات نشا کام فرسا میگردد و طائفه دوم از ترس تکرار و فسحت گاه معانی بجولانگری می آید یا بجمله هر دو گروه معنی پژوه قافله سالاران شاهراه سخن اند و هر دو را شان عظیم تا خون جگر خورده رونق و رتبه افزون ست که بشعر درین هنگام وقت ست که بشارت بر قدر شناسان سخن داده شود که این دیوان مثنوی بے بها رنگین ادا در ذکر عرصی ... لوا ... که هر شعرش گلبنی ست که بر شاخسارش غنچه ہاے سربسته مضامین رنگین بتازگی و شگفتگی جلوه کنان ست و هر بیت او در زیب و زینت مانند ابروے بتان با مطلع دیوان حسن و جمال همزبان گوئی این مثنوی سراپا آب گلشن فصاحت ست نیک فائده بلاغت بسے مقبول و محبوب آفاقی و ادانی اوحش الله نا ش مثنوی میر عبد الجلیل بلگرامی از جلوه بلند خیالی عالم جلیل و فاضل نبیل قصب السبق رباے میدان سخنوری میر عبد الجلیل الحسینی الواسطی بلگرامی که حال صفات شان افزون ست که در حیطه بیان آید اول طرازی تخلص میکرد بعد ازان که سید واسطی الاصل بود واسطی تخلص نمود آخر عبد الجلیل قرار داد و گاہے میر جلیل هم آورده فی الجمله نسخه صحیحه مثنوی نادر البیان بتوسط جوهر شناس سخن منشی دیبی پرشاد صاحب بہادر ڈپٹی انسپکٹر بداؤن دستیاب گردیده که از تائید ایزد سبحان بمقام لکهنؤ در مطبع نامی منشی نولکشور بماه جون سنه ۱۸۸۲ع مطابق ماه رجب المرجب سنه ۱۲۹۹ هجری کرسی نشین الطباع شد از روائح ریاحین بهارین کلام مشام سخنوران عالم را معنبر و معطر گردانید رونق بخش گلزار عالم این گلدسته جاوید بهار را زیب انجمن اهل عالم گردانا د بمنه و کرمه